مرور

به مناسبت سالگرد انقلاب کوبا

زوال همچنان می‌دمد

روزبه صدرآرا

اسلاوی ژیژک در فرازی از رساله‌اش تحت عنوان «به برهوت حقیقت خوش آمدید» می‌نویسد: «در کوبا، خود چشم‌پوشی‌ها به مثابه گواهی بر اصالت رخداد انقلابی تجربه می‌شوند / تحمیل می‌شوند – چیزی که در روانکاوی منطق اختگی نام دارد. کل هویت سیاسی – ایدئولوژیک کوبا استوار است بر وفاداری به اختگی (Fidelity to Castration) و عجیب نیست که نام رهبر فیدل کاسترو است!: نقطه مقابل رخداد، ماندایی (interia) فزاینده هستی / زندگی اجتماعی است: کشوری یخزده در زمان با ساختمان‌های قدیمی رو به زوال. نمی‌توان گفت که زمامداران ترمیدوری یک نظم نوین به رخداد انقلابی خیانت کردند. خود اصرار بر رخداد بود که منجر به عدم تحرک در سطح هستی اجتماعی ملموس شد. خانه‌های در حال زوال گواهی بر وفاداری به رخداد هستند. (صص ۱۴-۱۳) این منطق لکانیستی – مارکسیستی ما را به یک استعاره هدایت می‌کند و آن، «مانداب رخداد» است یعنی درجا زدن رخداد در یخبند زمان و تدریجاً رو به زوال رفتن و فرو مردن. بگذارید اندکی در سطح کلام فلسفی بلغزیم؛ انقلاب کوبا یک رخداد بود و چنان به جوهر یگانه خود چسبیده بود که در جوهر و بنیادش حل و محو شد و این رخداد تدریجاً از جوهر خود کسر شد. رژی دبره در رساله خود «انقلاب در انقلاب» با وجدی نمونه‌وار انقلاب کوبا را تکرارناشدنی در کل قاره امریکای لاتین می‌داند. و دقیقاً نقطه ویرانی همین جا بود، رخدادی که قرار بود سیال باشد و صیرورت پیدا کند، بدل به ماندابی شد که در رکود جا ماند و لذا دیگر تکرار نشد. انقلاب‌هایی نظیر انقلاب کوبا جوهر وفاداری به رخداد را پیش کشیدند اما آنها نمی‌دانستند که زمان یک موتیف بی‌چفت و بست است، به عبارت صریح‌تر و دقیق‌تر زمان، «مجازی» است که واقعیت وفاداری به رخداد را از هم می‌پاشد و این از هم پاشیدن به شیوه معکوس‌سازی است یعنی زمان، زوال را گرو می‌گذارد و هستی ملموس اجتماعی را از انقلاب دور می‌کند یا جدا می‌کند و تحرک صرف (رخداد) بدل به بی‌تحرکی و ماندایی می‌شود. اینجاست که به راستی درمی‌یابیم که انقلاب کوبا چه روایت تخت و ساده شده‌ای را از دیالکتیک هگلی ارائه داده است به نحوی که فیدل کاسترو، لولا یا چفت و بست دری می‌شود که بر پاشنه همگونی رخداد = زوال می‌گردد و آنچه پشت در است، دقیقاً هستی ملموس اجتماعی کوبایی‌هاست. مشکل منطق رخداد این است که در هیبت و هیئت یک ابژه استعلایی (یا یک چیز بزرگ و فربه) پدیدار می‌شود که با آن هیچ کاری نمی‌توان کرد جز تکریم زوال‌اش که برای کاسترو معادل و برابرنهاد تحسین رخداد است در ساعت‌های مدید با حضور ملت مشتاق. هستی ملموس اجتماعی جلوی چشم کاسترو رژه می‌رود و او به سادگی منطق ساده‌شده هگلی را پیش می‌نهد یعنی در را محکم به هم می‌کوبد و می‌بندد. این اختگی و این عقیم شدن نقطه سرریز وجد لیبرالیسم امریکایی نسبت به مانداب رخداد کوباست: کاسترو محل وقفه و ایستگاه انقلاب کوبا می‌شود، چه‌گوارا تا حد یک فیگور مسیح‌گونه و انسان جاودانی تنزل می‌یابد و الباقی حواریون انقلاب هستند. پدرو خوان گوتی‌یرز چنین بصیرت کورکننده‌ای را به ما هشدار می‌دهد: «هستی کوبایی به مثابه چیزی در تقابل با رخداد انقلابی – مبارزه روزانه برای بقا، پناه بردن به روابط جنسی بی‌بند و بار خشونت‌آمیز، غنیمت شمردن دم بدون طرح‌های معطوف به آینده. این ماندایی قبیح همان حقیقت امر والای انقلابی است.» (ص ۱۴) این دقیقاً همخوان با نیت به وضوح ایدئولوژیک لیبرالیسم امریکایی در برابر کوبای انقلابی واقعاً موجود است. نه اینکه بخواهیم گوتی‌یرز را هم‌کاسه سیاست‌پیشگان لیبرال امریکایی بدانیم بلکه آنچه او به ایجاز تصویر می‌کند، تبدل رخداد به ماندایی است که پلاسمای رویای انقلاب را اخته بگذارد و این متاسفانه نقطه کیف و لذت لیبرالیسم امریکایی است.

بد نیست اینجا اشاره‌ای کنم به نامه فردریش انگلس به ژوزف بلوک در سپتامبر ۱۸۹۰ که بصیرت به واقع ماتریالیستی از تاریخ را چنین رقم می‌زند: «بر اساس درک مادی از تاریخ، عامل تعیین‌کننده نهایی در تاریخ عبارت است از تولید و تجدید تولید زندگی واقعی. نه مارکس و نه من هیچ‌گاه چیزی بیش از این را ادعا نکرده‌ایم.» (مارکس و انگلس درباره تکامل مادی تاریخ، حشر و پارسا، ص ۱۵۹) این قرائت بصیرتی را گوشزد می‌کند که می‌تواند با تصویر تراژیک گوتی‌یرز مجموعه‌ای نقادانه از هستی کوبایی‌ها پس از انقلاب‌شان به دست دهد که چسبیدن به جوهر لایتغیر وفاداری به رخداد جایگزین نامبارک تولید و بازتولید زندگی واقعی (یا همان هستی ملموس اجتماعی) شد و رخداد در یک نمودار معکوس شده، بدل به زوال شد و اساساً شاکله انقلاب کوبا از هم گسیخت و از دست رفت. نظام انقلابی کوبا چندان دوام نیاورد و آنچه پس از آن برجا ماند به تصریح ژیژک هویت سیاسی- ایدئولوژیک وفاداری به فیدل کاسترو بود. شاید همین دوربرگردان اسفناک و ضایعه‌بار بود که «دشمنان انقلاب کوبا به خاطر بیرون کشیدن نظمی از درون بی‌نظمی آن را به صورت یک قاعده درآوردند و به آن اعتبار بخشیدند.» باید به راستی اذعان کرد گزاره دبره ما را به این بصیرت هدایت می‌کند که قاعده‌یابی و اعتباربخشی، جزء لاینفک همان منطق وفاداری به اختگی بود که لیبرالیسم امریکایی چون قبایی بر تن فیدل کاسترو دوخت و وی را و تنها او و انقلابش را برازنده آن دانست. این خود به خودی بودن و خودجوشی و خودمدیری - چنان که دبره تصریح می‌کند - برابر با منطق وفاداری به رخداد است که چنان که گفته شد، از آن ابژه استعلایی یا چیزی بزرگ و فربه را می‌سازد که هیچ کاری نمی‌توان با آن کرد و تنها می‌توان به رویای کهنسال آن دلخوش بود و آن پنداره‌ای دسترس‌ناپذیر است که چونان ماندابی بر جای خود بی‌حرکت مانده و راکد شده است. این فرمول گندکارانه (یا همان نظم و قاعده‌ای) است که لیبرال‌های امریکایی به آن اعتبار و اکرام می‌بخشند و طبق رویکرد مالوف و معهودشان رویایش را در تیراژهایی وسیع و فزاینده در اختیار اکثریت توده خاموش قرار می‌دهند تا اختگی‌شان را باورپذیرتر و طبیعی‌تر بنماید. شاید به شکلی مشخص‌تر و دقیق‌تر و موجزتر سرنوشت امروزین انقلاب کوبا به زعامت فیدل کاسترو را بوسوئه گفته باشد که: «و ما با زمانی که می‌گذرد وارد ابدیتی می‌شویم که نمی‌گذرد.» و این از بنیاد با چنین منطقی همخوان و همخون است که خود اصرار بر رخداد بود که منجر به عدم تحرک در سطح هستی اجتماعی ملموس شد. خانه‌های در حال زوال گواهی بر وفاداری به رخداد هستند. و این ابدیت از هر سو که بنگریم مهلک و کشنده است.

ریشه‌های اندیشه کارل مارکس

رشته گسیخته سنت

هانا آرنت
ترجمه: عزت‌الله فولادوند

اندیشیدن درباره کارل مارکس هرگز آسان نبوده است. تاثیر او در حزب‌های قبلاً موجود کارگری که به تازگی در دولت‌های تک‌ملیتی به برابری حقوقی کامل و حق سیاسی رای دست یافته بودند، فوری و بسیار دامنه‌دار بود. غفلت دانشگاهیان و دانشوران از او بیش از دو دهه پس از مرگش به درازا کشید اما از آن پس، تاثیر و نفوذ او با مارکسیسم به معنای اخص آغاز شد که تا دهه ۱۹۲۰ دیگر باب پسند روز نبود، و بعد سراسر حوزه علوم اجتماعی و تاریخی را دربرگرفت. در ایام اخیر، تاثیر وی غالباً انکار شده است. ولی این امر به سبب ترک افکار و روش‌های مارکس نیست، بلکه به این دلیل است که اندیشه‌ها و روش‌های او به قدری به صورت حقایق بدیهی درآمده‌اند که اصل و منشاءشان فراموش شده است.

وضع حتی بدتر شد هنگامی که با برآمدن فقط یک حزب مارکسیستی، مارکسیسم به ایدئولوژی حاکم یکی از قدرت‌های بزرگ مبدل شد (یا به نظر می‌رسد که مبدل شده است)، و بحث درباره مارکس نه تنها به حزب، بلکه همچنین به بازی قدرت و نه فقط به سیاست‌های داخلی، بلکه همچنین به سیاست جهانی گره خورد. در همان حال شخص مارکس حتی بیش از پیش به میدان سیاست کشیده شد و تاثیر او در روشنفکران متجدد به اوج تازه‌ای رسید. مهم‌ترین واقعیت از نظر آنان- که نادرست هم نبود- بر این مدار دور می‌زد که برای نخستین بار به جای یک دولتمرد یا سیاست‌باز مشتغل به مسائل عملی، یک متفکر، منبع الهام سیاست‌های کشوری بزرگ قرار گرفته و سبب شده است که وزن اندیشه در سراسر قلمرو فعالیت سیاسی احساس شود. تصور مارکس از حکومت صحیح این بود که نخست دیکتاتوری پرولتاریا بر سر کار می‌آید و سپس جامعه‌ای بی‌طبقه و بدون دولت تاسیس می‌شود. چون این تصور هدف رسمی یک کشور و عموماً جنبش‌های سیاسی در سراسر جهان شده بود، پس رویای افلاطون که آرزو داشت عمل سیاسی تابع اصول اعتقادی اندیشه فلسفی شود، به واقعیت پیوسته بود. مارکس، ولو پس از مرگ، توانسته بود به هدفی برسد که افلاطون در طلب آن در دربار دیونوسیوس در سیسیل ناکام مانده بود. مارکسیسم و تاثیر و نفوذ آن به دو علت در جهان معاصر به چنین درجه‌ای رسیده است: یکی به واسطه احزاب سیاسی طبقه کارگر، و دوم ستایش روشنفکران نه از خود روسیه شوروی، بلکه از بلشویسم که به واقع دارای ماهیت مارکسیستی است یا تظاهر به آن می‌کند.

البته مارکسیسم به این مفهوم همان‌قدر در پنهان کردن یا امحای تعالیم واقعی مارکس کوشیده است که در ترویج آن. اگر بخواهیم پی ببریم که مارکس که بود و چه اندیشید و اکنون دارای چه جایگاهی در سنت اندیشه سیاسی است به آسانی می‌بینیم که مارکسیسم عمدتاً مزاحمت ایجاد می‌کند- حتی بیشتر از هگلیانیسم یا هر «ایسم» دیگری که بر نوشته‌های تنها یک نویسنده بنا شده باشد. مارکس به علت مارکسیسم برای چیزهایی ستوده یا نکوهیده شده که به هیچ وجه مسوولیتی در آنها نداشته است. مثلاً ده‌ها سال به عنوان «مخترع پیکار طبقاتی» محترم و ارجمند شمرده می‌شد یا هدف خشم و انزجار بود، حال آنکه نه «مخترع» آن بود (زیرا واقعیات را کسی اختراع نمی‌کند) و نه کاشف آن. ولی چالشی که مارکس امروز ما را با آن روبه‌رو می‌کند به مراتب جدی‌تر از این کشمکش‌های آکادمیک بر سر تاثیرات و اولویت‌هاست. مهم‌ترین اتهام مارکس البته این است که یکی از سلطه‌گری‌های توتالیتر از مارکسیسم استفاده می‌کند و به ظاهر محصول مستقیم آن است. مشابه این اتهام به نیچه و هگل و لوتر و افلاطون نیز وارد شده است که همگی در زمان‌های مختلف به شالوده‌گذاری نازیسم متهم بوده‌اند. اما اتهام مارکس را به آن آسانی نمی‌توان درخور اعتنا نشمرد. امروزه این واقعیت به آسانی نادیده گرفته می‌شود که توتالیتاریسم نازی‌ها توانست در مسیری مشابه توتالیتاریسم شوروی ولی با بهره‌برداری از ایدئولوژی یکسره متفاوتی به وجود بیاید و این خود لااقل نشان می‌دهد که اتهام ایجاد جنبه‌های مشخصاً توتالیتر سلطه‌گری بلشویسم به مارکس وارد نیست. در چند سال اخیر متداول شده است که فرض را بر وجود رابطه‌ای مستقیم و بی‌وقفه بین مارکس و لنین و استالین بگذارند، و به این وسیله مارکس را متهم کنند که پدر سلطه‌گری توتالیتر است. کمتر کسانی که این استدلال را می‌پذیرند، توجه دارند که ایراد اتهام توتالیتاریسم به مارکس به معنای متهم ساختن اصل سنت غربی به این است که ضرورتاً به این شکل نوظهور و دیوآسای حکومت انجامیده است. هرکس به مارکس بپردازد به سنت اندیشه غربی پرداخته است.

ریشه‌های مارکس در سنت ژرف‌تر از آن است که حتی خود او می‌دانست. تصور می‌کنم می‌توان نشان داد که رابطه ارسطو با مارکس از رابطه مارکس با استالین دارای گسست‌های کمتر و کم‌اهمیت‌تری است. مارکس، به تفکیک از سرچشمه‌های واقعی (و نه خیالی) نژادپرستی در ایدئولوژی نازیسم، آشکارا متعلق به سنت اندیشه سیاسی غرب است. ایدئولوژی مارکسیسم حلقه‌ای است که شکل توتالیتر حکومت را مستقیماً به سنت مذکور وصل می‌کند، و بدون آن هیچ کوششی برای استنتاج مستقیم توتالیتاریسم از خطوط فکری غربی حتی باورکردنی نیست. تحقیق درباره مارکس ضرورتاً تحقیق درباره اندیشه سنتی نیز خواهد بود تا جایی که شامل جهان مدرن نیز بشود. ریشه‌های جهان مدرن از سویی به انقلاب صنعتی و از سوی دیگر به انقلاب‌های سیاسی قرن هجدهم می‌رسد. عصر مدرن، جدا از همه رویدادهای سیاسی به معنای خاص، انسان مدرن را با دو مساله کار و تاریخ روبه‌رو ساخت. اهمیت اندیشه مارکس نه به نظریه‌های اقتصادی او و نه به محتوای انقلابی آن است، بلکه از سماجت او در پیگیری آن دو مساله سرگردان‌کننده سرچشمه می‌گیرد.

می‌توان استدلال کرد از هنگامی که برابری سیاسی به طبقات زحمتکش تسری یافت، رشته سنت گسیخت، زیرا مقولات سیاسی سنتی ما هرگز بنا نبود در چنین وضعی مصداق داشته باشند. وجه تمایز اندیشه مارکس از افکار سوسیالیست‌های ناکجاآبادی این بود که او احساس می‌کرد رهایی طبقه زحمتکش یا کارگر فقط در جهانی امکان‌پذیر است که از بیخ و بن دگرگون شده باشد. از چشم‌انداز تاریخ سیر اندیشه‌ها می‌توان بحق استدلال کرد که رشته سنت همان لحظه‌ای از هم گسیخت که تاریخ نه‌تنها پا به عرصه فکر آدمی گذاشت بلکه در آن عرصه به جایگاه مطلق رسید. البته این امر نه با آمدن مارکس بلکه با آمدن هگل صورت بست که کل فلسفه او فلسفه تاریخ است یا به تعبیر بهتر همه اندیشه‌های فلسفی و هر اندیشه دیگری را در تاریخ غوطه‌ور و ذوب می‌کند. هگل حتی بنیاد منطق و داروین از طریق مفهوم تکامل حتی بنیاد طبیعت را تاریخ قرار داد و از آن پس دیگر به نظر نمی‌رسید، چیزی باقی مانده باشد که در برابر تهاجم عظیم مقولات تاریخی ایستادگی کند. رشته سنت ما به مفهوم سلسله ناگسسته تاریخ فقط با پدید آمدن نهادها و سیاست‌های توتالیتری از هم گسیخت که دیگر فهم و درک‌شان در چارچوب مقولات اندیشه سنتی امکان‌پذیر نبود. حاصل آن نهادها و سیاست‌ها جنایاتی بوده است که نه می‌توان درباره آنها با معیارهای سنتی اخلاق داوری کرد و نه آنها را در چارچوب حقوقی تمدنی که شالوده قضایی آن حکمی است که می‌گوید «قتل مکن» به مجازات رسانید. توتالیتاریسم گسست سنت ما را به واقعیتی برگشت‌ناپذیر تبدیل کرد و رویدادی بود که هرگز امکان نداشت هیچ کس به تنهایی آن را پیش‌بینی کند یا «علت» آن باشد. بسیار دشوار می‌توان عوامل مادی و معنوی گذشته را برای آنچه روی داد «علت» معرفی کرد زیرا کلیه این گونه عوامل فقط با توجه به خود آن رویداد «علت» به نظر می‌رسند. پس به این معنا ما دیگر هم‌روزگاران مارکس نیستیم و از این چشم‌انداز، او قدر و اهمیتی جدید برای ما پیدا می‌کند. مارکس تنها مرد بزرگ گذشته بود که نه فقط از آن زمان به معضلاتی دلمشغولی داشت که ما هنوز با آنها مواجهیم بلکه یکی از صورت‌های توتالیتاریسم توانست از افکار او استفاده و سوءاستفاده کند. مارکس برای ما رابطه‌ای قابل اعتماد با سنت به وجود آورد. (حتی هنگامی که خود تصور می‌کرد بر ضدسنت شوریده یا آن را وارونه کرده یا از تقدم تحلیل‌های نظری- تفسیری به حوزه عمل تاریخی- سیاسی گریخته است.) زیرا ریشه‌های او در سنت استوارتر از آن بودند که ریشه‌های ما هرگز بتوانند دیگربار به آن استواری برسند. توتالیتاریسم ضرورتاً رویداد محوری روزگار شده است بنابراین گسست از سنت، واقعیتی برگشت‌ناپذیر است. اینکه مارکس چنین چهره شاخصی در عصر ماست، عظمت او را نشان می‌دهد و اینکه او برای توتالیتاریسم اینچنین سودمند واقع شد (هرچند هرگز نمی‌توان گفت «علت» آن بوده است) نشانه مدخلیت و در عین حال شکست نهایی اوست. مارکس در جهانی در حال دگرگونی می‌زیست و بزرگی او به این است که چنان دقیق به محور آن دگرگونی پی برد. ما در جهانی به سر می‌بریم که ویژگی عمده آن دگرگونی است- جهانی که دگرگونی در آن به حدی بدیهی تلقی می‌شود که اکنون این خطر پیش آمده که آنچه را یکسره دگرگون شده است فراموش کنیم. سنت با نخستین توان‌آزمایی بزرگ روبه‌رو شد هنگامی که هگل در تفسیر خود گفت که جهان تابع دگرگونی به مفهوم حرکت تاریخ است. چالشی که مارکس سنت را با آن مواجه کرد، این بود که نوشت: «فیلسوفان جهان را فقط تفسیر کرده‌اند... اما مساله، دگرگون ساختن آن است.» این چالش تنها یکی از نتیجه‌هایی است که می‌توان از نظام فلسفی هگل گرفت. از سخن مارکس چنین دستگیرمان می‌شود که جهانی که فیلسوفان گذشته تفسیر کرده‌اند، و درک آخرین ایشان [یعنی هگل] از آن بر پایه تداوم سیر تکاملی تاریخ صورت بست، در واقع چنان در دگرگونی است که دیگر قابل تشخیص نیست. پس بگذارید زمام این جریان [دگرگونی] را خود به دست گیریم و جهان را طبق سنت دگرگون سازیم. مراد مارکس از «سنت» همواره سنت فلسفه است که تنها یک طبقه که بر جای می‌ماند و نماینده کل بشریت است، در نهایت وارث آن خواهد بود. مقصود مارکس این بود که حرکت مقاومت‌ناپذیر تاریخ سرانجام روزی متوقف خواهد شد، و وقتی که جهان دستخوش آخرین دگرگونی سرنوشت‌ساز شود، از آن پس دگرگونی منتفی خواهد بود. این جنبه تعالیم مارکس به عنوان اینکه عنصری ناکجاآبادی است، معمولاً کنار گذاشته می‌شود. پایان مورد نظر، جامعه‌ای بی‌طبقه است که هنگام توقف نیروی محرک تاریخ، یعنی پیکار طبقاتی، و، در نتیجه، توقف خود تاریخ، به وجود خواهد آمد. ولی از سوی دیگر، این مطلب حکایت از آن دارد که از برخی جنبه‌های بنیادی، مارکس از هگل پایبندتر به سنت است. آرزوی مارکس این بود که انقلاب به فرجام رویایی او بینجامد، و شگفت اینکه، به گفته وی، پیامد انقلاب با آرمانی که در دولتشهرهای یونانی از زندگی ترسیم می‌شد، انطباق داشت. بنابراین فرجام رویایی مارکس تنها به طور سطحی دربرگیرنده عنصر انقلابی در تعالیم اوست. مارکس یگانه متفکر سده نوزدهم است که رویداد محوری آن قرن، یعنی رهایی طبقه کارگر را در چارچوب فلسفه به جد گرفت. تاثیر و نفوذ امروزی مارکس هنوز در گرو آن واقعیت است که همچنین تا حد زیادی علت این امر را روشن می‌کند که اندیشه او چگونه از نظر مقاصد سلطه‌گری توتالیتر چنین سودمند واقع شد. اتحاد شوروی که خود را از لحظه تاسیس، جمهوری کارگران و دهقانان نامید، ممکن است کارگران را از کلیه حقوقی که در جهان آزاد از آن بهره‌مندند، محروم کرده باشد. اما ایدئولوژی آن در مرتبه نخست برای زحمتکشان طراحی شده است، و رنج و زحمت، به تفکیک از همه فعالیت‌های دیگر بشری، بالاترین «ارزش» و یگانه امتیاز و افتخار شناخته‌شده در آنجاست. اتحاد شوروی از این حیث فقط صورتی تندروتر از جامعه خود ماست که هرچه بیشتر به جامعه زحمتکشان مبدل می‌شود. از سوی دیگر وسایلی که اتحاد شوروی برای سلطه‌گری به کار می‌برد در تاریخ سیاسی و در اندیشه سیاسی بی‌سابقه‌اند و مانند ندارند، و غالباً بحق گفته شده که با وسایل مورد استفاده در یک جامعه برده‌داری تفاوت نمی‌کنند. تعبیر برده‌داری اگرچه در مورد سلطه‌گری مطلقی که به سودجویی نظر ندارد، ناروا است ولی به هر حال از انقیاد حکایت می‌کند. در برده‌داری انگیزه سودجویی ضامن حفظ جان برده است بنابراین اگر سودجویی جایی در انقیاد نداشته باشد، آشکارا وضع بدتر می‌شود. لااقل در غرب، برده‌داری هرگز یکی از شکل‌های حکومت نبوده و از این رو در قلمرو سیاست محلی نداشته است. فقط کسانی که برده نبودند در حکومت‌های عادی و غیراستبدادی می‌توانستند در حیات سیاسی مشارکت کنند. ولی حتی در حکومت‌های جبار، کسی به زندگی خصوصی افراد کاری نداشت، و این خود نوعی آزادی بود که بردگان از آن نصیبی نمی‌بردند.

نکته

مهم‌ترین اتهام مارکس این است که یکی از سلطه‌گری‌های توتالیتر از مارکسیسم استفاده می‌کند و به ظاهر محصول مستقیم آن است.
مشابه این اتهام به نیچه و هگل و لوتر و افلاطون نیز وارد شده است که همگی در زمان‌های مختلف به شالوده‌گذاری نازیسم متهم بوده‌اند. اما اتهام مارکس را به آن آسانی نمی‌توان درخور اعتنا نشمرد. امروزه این واقعیت به آسانی نادیده گرفته می‌شود که توتالیتاریسم نازی‌ها توانست در مسیری مشابه توتالیتاریسم شوروی ولی با بهره‌برداری از ایدئولوژی یکسره متفاوتی به وجود بیاید.

انقلاب امریکا بهتر از انقلاب فرانسه

جنگ‌ها و انقلاب‌هایی که چهره خشن قرن بیستم را شکل دادند، هانا آرنت را به بازبینی تجربه اولین انقلاب‌های جهان مدرن کشانید. در این کتاب آرنت به مقایسه دو انقلاب امریکا و فرانسه می‌پردازد و به نتایج بدیعی در مورد جوهر پدیده انقلاب و پیشرفت در جهان معاصر می‌رسد. موضع آرنت البته روشن است؛ امریکا کشور انقلاب موفق است و فرانسه کشور انقلاب ناموفق. به نظر آرنت انحراف تاریخ مدرن از پیروزی ایده‌های انقلاب فرانسه بر اصول انقلاب امریکا نشات می‌گیرد. به این معنا که تمامی افراد و گروه‌هایی که در قرون ۱۹ و ۲۰ انقلاب را راه‌حل سیاسی مسائل کشور یا منطقه خود می‌دانستند و فارغ از آنکه این انقلاب‌ها را تحت نام ملی‌گرایی، جهان‌وطن‌گرایی، مبارزه علیه سرمایه‌داری یا امپریالیسم انجام دادند همه الگوی انقلاب فرانسه و نگرش‌های آن را سرمشق خود قرار دادند نه انقلاب امریکا را. آرنت دلایل متعددی برای این ادعا برمی‌شمرد از جمله اینکه خود ایالات متحده از اینکه انقلاب امریکا را در سنت انقلابی بگنجاند کوتاهی کرده و همین مساله مانند تیری که به سینه تیرانداز برگردد تاثیرش به سیاست خارجی خود امریکا برگشته است. انقلابیون قاره امریکا از نظر آرنت شاهد ناگوار این مطلب‌اند. آنها تاریخ انقلاب فرانسه، روسیه و چین را از بر کرده‌اند اما هرگز به گوش‌شان نخورده که در امریکا هم انقلابی به وقوع پیوسته است. در این کشورها فراموش شده که ایالات متحده در اثر انقلاب متولد شد و نظام جمهوری امریکا زاییده عملی سنجیده و مبتنی بر قصد و هوشیاری یعنی بنیادگذاری آزادی بود نه ناشی از ضرورت تاریخی و رشد ارگانیک. او در بخشی دیگر به نقد این ایده رایج و ظاهراً خردپسند می‌پردازد که یکی از ویژگی‌های طرز فکر امریکایی بی‌اعتنایی به فلسفه است پس بر پایه این مقدمه چنین نتیجه گرفته شده که انقلاب امریکا صرفاً از تجربه‌های «عملی» دوره مهاجرنشینی نشات گرفت نه از علم به اصطلاح «کتابی» و آنچه جمهوری امریکا را به وجود آورد تجربه‌های مذکور بود و بس. آرنت هم شکی ندارد که در پدران بنیادگذار امریکا نوعی سردباوری و بی‌اعتمادی نسبت به کلی‌گویی‌های فلسفی وجود داشت ولی حتی نگاهی گذرا به نوشته‌هایشان نشان خواهد داد که در احاطه بر «دانایی و تدبیر عهد باستان و عصر جدید» به هیچ وجه از همگنان‌شان در اروپا دست کمی نداشتند و بیش از آنها متمایل بودند که برای پیدا کردن راه خود در عالم عمل به کتاب‌ها مراجعه کنند. اما چرا انقلاب امریکا را در چنین جایگاهی می‌نشاند. از نظر او نوع برخورد دوگانه‌ای که انقلابیون امریکا و فرانسه با «مساله آزادی» داشتند اهمیتی بنیادی دارد. برای انقلابیون فرانسه آزادی مثبت چیزی نبود که بتوان آن را در چارچوب نهادهای قانونی محدود کرد و به همین جهت نیز به سختی می‌توانستند آن را نهادینه کنند. طعم شیرین آزادی مثبت ملت فرانسه را محکوم به چشیدن مدام انقلاب مداوم کرد. البته به رغم خشونت، فقر و تمام مصیبت‌های توام با جنگ و انقلاب. حال آنکه آزادی نزد ملت امریکا به معنی آزادی منفی یعنی آزادی از فقر، آزادی از سرکوب، آزادی از مورد هجوم قرار گرفتن و... ترجمه شد که به راحتی می‌توانست در چارچوب نظامی پایدار، هرچند با شور و شعفی کمتر تثبیت شود. فقدان شور و شعفی که مسلماً نمی‌توانست الگوی سایر انقلابیون جهان قرار گیرد.

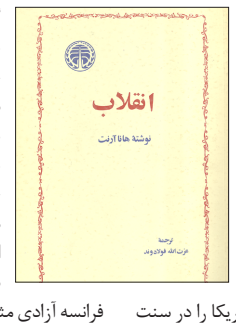

چه زمانی خشونت جانشین قدرت می‌شود

کتابی که به عنوان خشونت در سال ۱۳۵۹ توسط انتشارات خوارزمی منتشر شد یکی از چهار جستاری است که در کتابی با عنوان بحران‌های جمهوری در سال ۱۹۶۹ برای اولین بار به زبان انگلیسی منتشر شد. این کتاب خیلی زود با اقبال انگلیسی‌زبان‌ها روبه‌رو شد و سه سال بعد ذیل عنوان «از دروغ تا سیاست» (تفکراتی پیرامون سیاست معاصر) توسط مجموعه‌ای که ریمون آرون سرپرستی آن را برعهده داشت، به زبان فرانسه هم برگردانده شد. عناوین سه جستار دیگر این مجموعه عبارتند از: دروغ در سیاست (تفکراتی درباره اسناد پنتاگون)، نافرمانی مدنی و سیاست و انقلاب که آخری در واقع مصاحبه‌ای است که آرنت در سال ۱۹۷۰ در مورد مقاله خشونت انجام داده است. دلیل انتشار این چهار جستار به همراه یکدیگر، فصل مشترک جدی آنهاست که تلاش برای درک چرایی و چگونگی بروز خشونت در حوزه سیاست است. در مقاله اول هانا آرنت با بررسی اسناد متعلق به پنتاگون که در سال ۱۹۷۱ در مطبوعات امریکایی فاش شدند به چگونگی انباشت دروغ رسمی، اصرار بر اشتباه و بعضاً ساده‌لوحی که باعث شکست امریکاییان در ویتنام شد، اشاره می‌کند. در این مقاله خشونت به منزله غلبه یافتن عواملی است که سیاستمداران را در جهان بسته‌ای محصور می‌کند که تنها مکانیسم‌های روانشناسانه خودشان بر تصمیمات‌شان نظارت می‌کند. پرسش اصلی در مقاله نافرمانی مدنی آن است که با چه نامی و در چه زمانی می‌توان از اقتدار حاکم سرپیچی کرد. آرنت با بررسی تجارب سقراط، گاندی و لوترکینگ به تفکر در مورد سیاستی که گریز از خشونت شعار اصلی آن است و همچنین نتایج حاصل از آن دعوت می‌کند. در جستار سوم آرنت بسیار تلاش می‌کند تا معنای کلمه خشونت را توضیح دهد. از نظر او و در علوم سیاسی تمایز دقیقی بین واژه‌های اساسی مانند «قدرت»، «نیرو»، «زور»، «مرجعیت» و بالاخره خشونت دیده نمی‌شود. حال آنکه هر یک از این الفاظ به پدیداری متمایز و متفاوت دلالت می‌کند که اگر وجود نداشت آن لفظ هم نبود. یکی از نتایج مهمی که آرنت در این بخش به آن می‌رسد این است که هرگونه کاستی در اقتدار به معنای دعوت به خشونت‌گری است. کمترین دلیلش هم این است که خواه فرمانروایان و خواه فرمانبرداران هنگامی که احساس کنند سررشته از دست‌شان بیرون می‌رود همواره دچار این وسوسه می‌شوند که خشونت را جانشین قدرت کنند و خلاصی از این وسوسه همیشه برایشان دشوار بوده است. تلاش آرنت برای تفکیک مفاهیم مذکور بر این باور او استوار است که همسان شمردن مفاهیم بنیادی معمولاً به این روش انجام می‌گیرد که کارکرد آنها در اجتماع بشری مانند مخرج مشترکی از عناصر یک موضوع واحد، مثلاً رابطه فرمان‌دهندگان و اطاعت‌کنندگان در نظر گرفته شود و آنگاه استنتاج می‌شود که مفاهیم مذکور همگی واژگانی گوناگون برای توضیح همان رابطه واحدند در حالی که انواع اقتدار به هیچ وجه یکسان نیستند. مثلاً اطاعت از یک صاحب مرتبه با نوع رابطه موجود میان آمر و مامور در تشکیلات یا اتحادیه‌ای که بر اساس برنامه یا خواستی مشترک سازمان یافته و صرفاً از نظر رعایت صلاحیت فنی تصمیماتی را معمول داشته است و بالاخره با نوع اطاعت آدمی که در برابر لوله هفت‌تیر دست به جیب برده کیف پولش را تقدیم می‌کند، فرق دارد. در مصاحبه پایانی کتاب تلاش پرسشگر و آرنت آن است که از تجارب مثبت و منفی سیاست در بلوک غرب و شرق درس‌هایی برای سیاست‌ورزی که بتواند با احترام به همه وجوه انسانی اعمال شود، بیابند.

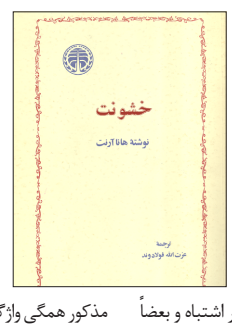

خبر

آغاز درسگفتارهای زمستانه موسسه پرسش

درسگفتارهای زمستانه موسسه مطالعات سیاسی- اقتصادی پرسش آغاز شد.

به گزارش روابط عمومی این موسسه برنامه زمستانه این موسسه به این شرح است:

۱- استاد مصطفی ملکیان: تحلیل نظریه‌های روانشناسی اخلاق (الف- متعلق انگیزش اخلاقی، ب- عشق، غمخواری و دیگرگزینی)
۲- مراد فرهادپور: آدورنو، زیبایی‌شناسی و ادبیات
۳- مازیار اسلامی: پیوند نقاشی و سینما
۴- دکتر ابراهیم توفیق: موج دوم جامعه‌شناسی تاریخی
۵- امید مهرگان: تاریخ چیست؟ با تاکید بر فلسفه تاریخ در آلمان
۶- صالح نجفی: نیچه به روایت دلوز
۷- محمد بهارلو: کارگاه داستان‌نویسی

همچنین در این دوره کارگاه جست‌وجوی پیشرفته در اینترنت مخصوص دانشجویان و پژوهشگران توسط آقای دکتر حمیدرضا رحمانی‌زاده‌دهکردی برگزار می‌شود. علاقه‌مندان می‌توانند جهت دریافت اطلاعات بیشتر و ثبت‌نام برای حضور در هر یک از این درسگفتارها با روابط عمومی موسسه پرسش با شماره تلفن‌های ۵-۸۸۷۷۳۸۰۳ و ۵-۸۸۶۵۸۶۰۳ تماس حاصل فرمایند.

بازاندیشی در طبیعت فاشیسم

کتاب «بازاندیشی در طبیعت فاشیسم» با ویراستاری آنتونیو کاستا پینتو به تازگی در ۲۸۸ صفحه و به زبان انگلیسی از سوی انتشارات پالگریو مک‌میلان منتشر شده است. بسیاری از پژوهشگران در مطالعه فاشیسم اروپایی، تجزیه و تحلیل‌های معاصر نظریه‌ها و تاریخ فاشیسم را مدنظر قرار می‌دهند. اما مقالات منتشرشده در کتاب «بازاندیشی در طبیعت فاشیسم» به مباحث متاخر در این باره و تاثیر تغییرات اخیر در علوم اجتماعی در طول ۴۰ سال گذشته در بررسی فاشیسم از زوایای مختلف اختصاص دارد. آنتونیو کاستا پینتو استاد سیاست و تاریخ معاصر اروپا در موسسه علوم اجتماعی دانشگاه لیسبون پرتغال است که فاشیسم، استبداد، دموکراسی و نخبگان سیاسی از جمله علایق پژوهشی وی به حساب می‌آیند. وی نویسنده آثاری چون «پیراهن‌های آبی: فاشیسم پرتغال در جنگ اروپا» (۲۰۰۰)، «کاریزما و فاشیسم در جنگ اروپا» (۲۰۰۷) و «نخبگان حاکم و تصمیم‌گیری در دوران دیکتاتوری فاشیستی» (۲۰۰۹) است.

فراخوان همایش فلسفه تجربی

همایش «فلسفه تجربی»، ۲۶ مارس ۲۰۱۱ (ششم فروردین ۱